

تاگور دوران کودکی سختی را پشت سر گذاشته بود. او کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ای پرجمعیت بود، خانواده‌ای بزرگ که به دلیل کثرت جمعیت فرصت آن را نداشت که توجه ویژه‌ای نسبت به فرزندان خردسالش داشته باشد. به همین دلیل بیشتر دوران کودکی او به جای آن که در آغوش مادر یا در کنار پدر بگذرد، در تنهایی خیال‌انگیزی گذشت که او را سوق می‌داد به سوی شاعرانه دیدن جهان و شاعرانه حس کردن طبیعت. طبیعت را پر از راز و رمزهای شاعرانه می‌دید و شعرهای ناب طبیعت را به زبان کودکانه ترجمه می‌کرد. در آن سال‌ها تنها مصاحب رابیندرانات خردسال، خدمتکاری جوان و مستبد بود به نام «شیام» که وظیفه پرستاری و نگهداری از او را بر عهده داشت.

مادرش «سارادا - دوی» به سبب زاییدن فرزند بسیار و رنج و عذاب ناشی از مرگ و میر فرزندان که اغلب در کودکی مردند، فرسوده و پژمرده شده بود و دیگر توان پرستاری از فرزندان خردسالش را نداشت. پدرش «دبن درانات تاگور»، مصلحی بزرگ و حکیم و الامقام آیین هندو، و چنان گرفتار مسئولیت‌های خطیر اجتماعی خویش بود که فرصت پرداختن به فرزندان خردسالش را نداشت. در نتیجه رابیندرانات سال‌های کودکی خود را در تنهایی و در کنار خدمتکاری بی‌تجربه چون «شیام» گذراند و تنها مصاحب او این جوان نابخرد بود.

تاگور خاطرات سال‌های نخستین عمرش را در کتابی با عنوان «حکومت خادمان» منتشر

یادمان‌های اندوه بار خود را از آن دوران با زیبایی حزن‌انگیزی توصیف کرده است. شام از او مراقبت می‌کرد، به او غذا می‌داد و او را می‌شست. اما همین خدمتکار جوان برای این که وقت آزاد بیشتری داشته باشد تا به کارهای شخصی خود بپردازد، رابیندرانات را در یکی از اتاق‌های متروک خانه، دور از محل سکونت سایر افراد خانواده، زندانی می‌کرد و دور او با ذغال دایره‌ای کوچک می‌کشید و به او دستور می‌داد که تا وقتی او بر می‌گردد، از این دایره پا بیرون نگذارد. شام رابیندرانات را تهدید می‌کرد که اگر بیاید و او را بیرون از دایره ببیند، به سختی تنبیه‌اش می‌کند و رابیندرانات خردسال از ترس تنبیه، دل‌تنگ و افسرده، ساعت‌ها داخل همان دایره کوچک بی‌حرکت می‌نشست و از جایش تکان نمی‌خورد. می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت و غرق خیال‌پردازی می‌شد. از سرچشمه‌های جوشان شعر او همین خیال‌بافی‌های دوران کودکی‌اش، هنگام اسارت در آن اتاق متروک بود. تنها مایه دلخوشی‌اش هنگامی بود که خدمتکار به او اجازه می‌داد به کنار پنجره برود و از آن جا به جهان بیرون نگاه کند. این اوج خوش‌بختی‌اش بود، اگر چه این خوشبختی نیز با تحسر و حرمان در هم آمیخته بود. پنجره که پشت شیشه‌اش کرکره‌ای چوبین داشت، به سوی باغی گشوده می‌شد که دور تا دور خانه مسکونی تاگورها را در بر گرفته بود. رابیندرانات از پشت شیشه پنجره و از لای نوارهای کرکره‌اش بوستانی سرسبز می‌دید که در کناره‌های آن درختان نارگیل سر به آسمان کشیده بودند. میان این درختان برکه‌ای بود پر آب که دور آن مردان و زنان گرد هم می‌آمدند و در آن آب تنی می‌کردند. عصرها سطح آب عرصه بازی قوها و اردک‌های خانگی می‌شد. رابیندرانات تمام این مناظر را با دلی سرشار از حسرت می‌دید و غرق تحسر می‌شد که چرا این آزادی را ندارد تا مانند دیگران در شادی‌های نشاط‌انگیز شرکت جوید و از زیبایی‌های طبیعت لذت ببرد. این محرومیت از شادی و آزادی دلش را به درد می‌آورد و روحش را سرشار از رنج می‌کرد. آثار این اندوه را در برخی از شعرهای او که سال‌ها بعد سروده است، می‌توان مشاهده کرد. از جمله در این شعر:

در گوشه‌ای از خانه بزرگ کهن سال  
 مرا درون زندانی تنگ و تاریک حبس کرده بود  
 و اجازه خروج از آن زندان را نداشتم  
 زندانبان برگ «پان» می‌آراست  
 و دستان آلوده‌اش را با دیوار پاک می‌کرد  
 و در همان حال زیر لب زمزمه می‌کرد سرودهای زادبومش را  
 کف زندانم سنگفرشی بود پر از نقش‌های منقوش



● رابیندرانات تاگور در سال ۱۸۷۵

و پنجره‌هایش کرکره چوبین داشت  
که از پشت آن می‌توانستم دید بوستان دل‌انگیز را  
با استخر پهناورش که پله‌های سنگی داشت  
و دو ردیف درختان نارگیل سر برافراشته به سوی آسمان  
ایستاده در کنار دیوار

و یک درخت انجیر هندی پیر در کرانه شرقی برکه  
که بافته گیسوان آویزانش با ریشه‌های ضخیم در هم تنیده بود.

تاگور در یکی از شعرهای دفتر «هلال ماه نو» به نام «درخت انجیر هندی» نیز با همین درخت  
انجیر پیری که در حیاط خانه‌شان بود و یکی از صمیمی‌ترین دوستان دوران کودکی او به شمار  
می‌رفت، درباره حسرت‌ها و آرزوهای دوران کودکی‌اش چنین راز و نیاز می‌کند:

«تو ای درخت انجیر هندی که با شاخساران در هم آمیخته‌ات کنار برکه ایستاده‌ای، آیا  
همچون مرغان بی‌وفای فراموشکاری که یک چند بر شاخسارانت آشیان می‌کنند و سپس به  
سوی سرنوشت خویش پر می‌گشایند، فراموش کرده‌ای آن پسرک خردسال را؟

یادت نیست چگونه پشت پنجره می‌نشست و سرشار از شگفتی و حسرت به ریشه‌های در  
هم تنیده‌ات که در خاک فرو می‌شدند، نگاه می‌کرد؟

زنان سبوه‌های خالی خود را از آب برکه‌ای که کنار تو بود، پر می‌کردند و سایه بزرگ تو بر  
آب می‌لغزید و شناور غلت می‌خورد، چونان خفته‌ای غلطان در امواج خواب و بیداری آفتاب بر  
موج‌های کوچکش می‌رقصید چونان ماکوهایی ناآرام هنگام دوختن پرده‌های زریقت. دو اردک  
در کنار پوشیده از علف‌های هرز، بر سایه‌های موج آب شنا می‌کردند و آن کودک غرق در  
خاموشی می‌نشست، افسوس می‌خورد و می‌اندیشید.

آرزو می‌کرد که نسیم می‌بود و از میان شاخساران پرخس و خیش تو می‌وزید؛ یا سایه تو  
می‌بود و به همراه سفر روز بر کرانه‌های آب گسترده می‌شد، آرزو می‌کرد مرغکی می‌بود و بر  
شاخساران کوچک تو می‌نشست، یا چونان اردک‌ها در میان علف‌های هرز و سایه‌های وهم‌انگیز  
شنا می‌کرد.»

تاگور کودکی خود را در خلوت تنهایی و با پندارهای کودکانه خود گذراند و بیشتر از آن که  
بازی کند غرق در خیال‌پردازی‌های کودکانه بود. میوه‌های خوشاب همین خیال‌پردازی‌ها، بعدها،  
در شعرهای کودکانه او و در دفتر شعر «هلال ماه نو» خود را به زیبایی تمام جلوه‌گر ساخت.  
او با حالت تسلیم و رضای عارفانه سرنوشت خود را پذیرفته بود. آرامش خاطرش تنها وقتی  
فراهم می‌شد که سوی پنجره می‌رفت و از لا به لای نوارهای کرکره به زیبایی‌های آن سوی زندان



پروفسور علوم انسانی  
رتال جلد علوم انسانی

خود، به زیبایی های طبیعت آزاد و سرزنده چشم می دوخت. شاید از همان زمان کودکی بود که عشق به طبیعت در ژرفنهای دلش آشیان گزید و با گذشت زمان چنان عظیم و گسترده و عمیق شد که در سراسر عمر یک دم نیز او را رها نکرد و شعرها و داستانها و سایر نوشته های او را، از شور طبیعت دوستی لبریز کرد و از دوران آن منظره پردازی های روح نواز، سیمای ابدیت بی کران هستی را نمایان ساخت. تاگور در متنی با عنوان «آیین یک هنرمند» درباره کودکی خود چنین نوشته است:

«من از دوران کودکی با تمام وجود دلباخته زیبایی های طبیعت بودم. در مصاحبت با درخت ها و ابرها احساس صمیمیت و یکرنگی می کردم و خویشتن را هماهنگ با نغمه فصلها می دیدم که در همه جا موج می زد. در همان حال حساسیت فراوان به محبت های انسانی داشتم و تمام اینها مرا و می داشت که دست به قلم ببرم و هر چه را حس می کنم بنویسم.»

تاگور در نامه ای به یکی از دوستانش در سال ۱۹۳۰، درباره کودکی خود چنین نوشت:

«بخش مهمی از سالهای نخستین عمر من در تماشای جهان طبیعت گذشت. نگرستن به این جلوه های زیبایی هستی به من شادی می بخشید. اغلب ساکت و ساکن کنار پنجره می نشستم و به چشم اندازهای بدیع طبیعت چشم می دوختم. یا این که چند جعبه خالی زیر پاهایم می گذاشتم و از آنها بالا می رفتم و آن گاه از روزه ای بر بالای معجر، دمیدن آفتاب بامدادین را از فراز نخل های نارگیل و بازی اردک های شیطان را در برکه و نقش و نگار لاجوردین ابرها را که به طرزی ناگهانی از فراز سرم می گذشتند و تابش آفتاب را بر گذرگاه مقابل که اسرارآمیز و وهم انگیز جلوه می کرد و کلبه های محقر شیرفروشان را که با رمه های خود در آن زیست می کردند و خیابان های سبز پر درخت را که از میان ساختمانها می گذشتند، همه و همه را می دیدم و شیفته و بی قرار چشم از آنها بر نمی داشتم. این عشق به طبیعت به حدی در من عمیق بود که هر گاه صبح گاهان چشم از خواب می گشودم، یقین داشتم که چیزهایی تازه تولد یافته در طبیعت خواهم یافت تا محو زیبایی شان گردم و از دیدن شان غرق لذت شوم؛ چیزهایی بدیع و نو آفریده که زیبایی و شکوه شان را پایانی نبود.

من کودکی تنها بودم. دوستی نداشتم که با او همبازی شوم. اما در عوض این موهبت را داشتم که تمام آن جلوه های هستی را که در برابرم بود، دوست و هم صحبت خود بپندارم. با خود می پنداشتم که این دنیای بیرون از من هم مانند من کودکی تنها و به خود واتهاده است، کودکی است که کنار پنجره بزرگ آسمان نشسته است و به افق های ناپیدا می نگرد.»

عشق و اندیشه به طبیعت، روشی دیگر برای آموختن بود و رابیندرانات خردسال بسی آن را دوست داشت. پس از آن که از زندان خدمتکار سنگدلش رهایی یافت و راهی مدرسه شد،

کوشید تا طبیعت را مدرسه بزرگ خود سازد و از معلمان به ظاهر خاموش، اما در نهان گویای آن که حکیمانی خردمند و دانشورانی فرهیخته بودند، درس‌ها بیاموزد. سپیده‌دمان از خواب بیدار می‌شد و به سوی بوستان پهناور گرداگرد خانه‌شان می‌شتافت تا بیدار شدن پرندگان و روییدن گیاهان و برآمدن آفتاب و گردش جادویی جهان هستی و تکاپوی بی‌وقفه پویندگان همیشه در سفر طبیعت را با چشم‌های درون بین خود تماشا کند. در گوشه‌ای دور افتاده از آن باغ، چند نوع گل و گیاه را در دل خاک کاشته بود و هر بامداد به دیدارشان می‌شتافت تا شکوفایی برگ‌ها و غنچه‌های نو شکفته و شبنم شسته را با چشم دل ببیند. پس آن‌گاه سری به خاله پیر می‌زد تا از زبان او قصه‌های پریان را بشنود و آن‌گاه بهانه‌ای می‌جست تا به دیدار مادر خویش برود که به او عشق می‌ورزید.

رابیندرانات خردسال تشنهٔ آموختن بود. حاضر بود در راه آموختن بیشتر و عمیق‌تر همه چیزش را فدا کند. آن‌گونه که در کتاب «حکومت خادم‌ان» نوشته، در سرای بزرگ‌شان خدمتکاری بود به نام «براجسوار» که بچه‌های خانواده را آموزش می‌داد. او برای کودکان خانواده افسانه‌های کهن «رامایانا» و «ماها - بهاراتا» را می‌خواند. لحنش گیرا و بیانش گرم و دل‌نشین بود. آن‌گونه که هرگاه قصه‌ای را آغاز می‌کرد، رابیندرانات بی‌اعتنا به مارمولک‌هایی که اطرافش در حرکت بودند یا خفاش‌هایی که دور و برش پرواز می‌کردند، شیفته و بی‌قرار، با تمام وجود خویش به افسانه‌های منظوم آموزگار گوش می‌داد و غرق در ماجراهای جذاب‌شان می‌شد. اما این خدمتکار آموزگار آدمی طمع‌کار بود و در ازای خدمتی که به کودکان می‌کرد، از آن‌ها انتظار مزد داشت و مزد درخواستی‌اش هم سهمی از غذای آنان بود. کودکان مجبور بودند بهترین و لذیذترین بخش غذای خودشان را به او بدهند تا برای شان قصه بگوید. در این میان رابیندرانات بیشترین فداکاری را می‌کرد. تمام سهم برنج و شیر خود را یک جا به این آموزگار شکم‌پرست می‌داد و خودش با لقمه‌ای نان گرسنگی‌اش را فرو می‌نشاند تا افسانه‌های بیشتری از آموزگارش بشنود و چیزهای بیشتری یاد بگیرد.

آموخته‌های تاگور در دوران کودکی سرمایه‌گرانقدری برای او شد در بزرگسالی و درون‌مایه‌ها و سرچشمه‌های اصلی شعر و خلاقیت ادبی او محصول دوران کودکی و تجربه‌های کودکان‌اش بود و از آموخته‌های این دوره پر بار و سرشار از رمز و راز ریشه می‌گرفت.